









. وووش ... هووو ... هوووو ... پَری با باد این سو و آن سو می رفت.
باد نمی وزید، پَری حرکت می ایستاد، گیر افتاده در ردیفی از بوته ها
ی از برگ های ریخته ی درختان، روزها تک و تنها یک جا می ماند.

روزی پسر و دختری از کنار پَر گذشتند، آن را برداشتند تا بتوانند خوب نگاهش کنند. بعد آن را همان جایی که پیدایش کرده بودند گذاشتند. کمی بعد، پَر شنید که دختر از پسر می‌پرسد: «آن پر مال کدام پرنده بود؟» پسر جواب داد: «نمی‌دانم. اما چون پَر یک پرنده است، حتماً می‌تواند پرواز کند!» پَر با خودش گفت: «راستی، من مال کدام پرنده‌ام؟» از آن پس، پَر مدام به این فکر می‌کرد که مال کدام پرنده است. چه قدر دلش می‌خواست در اوج آسمان پرواز کند! چندی نگذشت که باد تندی پَر را از زمین بلند کرد و به آسمان بُرد. پَر احساس خوبی داشت.

شنید که پسر می‌گوید: «ببین! دارد طوری پرواز می‌کند که انگار قبلاً پرنده بوده است.» پَر در حالی که در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و دور می‌شد، با خودش گفت: «کاش می‌توانستم پرواز کنم.»